

تلفن بی موقع

نوشته‌ی بهزاد صدیقی

شخصیت‌ها:

- مرد (پدر، محسن) حدود ۵۴ ساله
- زن (مادر، محبوبه) حدود ۵۰ ساله
- پسر (فرشید) ۲۸ ساله
- صدای رضا
- صدای زن آلمانی

صحنه ی یکم

مکان : یک آپارتمان امروزی

نور که می آید زن در قسمت اُپن آشپزخانه ایستاده و با آسیاب برقی مشغول آسیاب کردن سبزی و پیاز، بر روی کابینت است. ناگهان تلفن زنگ می زند. چند بار زنگ تلفن ادامه پیدا می کند و سپس قطع می شود. هر بار که تلفن زنگ می زند، زن آسیاب برقی را خاموش می کند و به زنگ تلفن توجه می کند. تلفن برای بار سوم زنگ می زند و بعد صدای آن قطع می شود. زن هر بار عصبانی تر می شود . بعد از زنگ چهارم، به سمت تلفن می رود. گوشی را بر می دارد. با لحن عصبانی می خواهد چیزی بگوید اما حرفش را فرو می خورد . نور می رود.

صحنه ی دوم

(صحنه روشن می شود. زن و مرد پس از چند ثانیه سکوت که روبروی هم نشسته اند،

صحبت می کنند)

زن: پس چرا حالا؟...

(مرد، سکوت می کند)

زن: بعد از این همه سال اومدی که چی؟ یه دفعه فیلت یاد هندوستون کرد؟

مرد: می دونستم که اگه سرزده پیام، شاید تحویل نگیری... راستش روم نمی شه.

این بود که مجبور شدم چند بار تلفن کنم. منو ببخش.

زن: حالا اومدی در به دری و تنهایی مون روجبران کنی؟ (سکوت) اون موقع که این بچه مریض شده بود کجا بودی؟ اون روزا که اون داشت خون بالا می آورد؟ اون روزا که من اونو از این بیمارستان به اون بیمارستان می بردم؟ دکترا می گفتن باید پدرش بیاد تا اجازه بده ببریمش تو اتاق عمل. چقدر طول کشید تا بهشون ثابت کردم که تو دیگه نیستی و حرفام راسته. پاره جیگرم همینطوری درد می کشید. نمی دونم اون دیگه داره تقاص چی رو پس می ده؟... (سکوت) اون همش ۲۸ سالشه ولی عین چهل ساله ها می مونه! تو اصلاً می دونی اون بمبارون ها فرشید و چطور آلوده کرد؟

مرد: من همیشه به یادش بودم، به یاد تو هم بودم. من همیشه دعاش می کردم و سلامتی اش رو از خدا می خواستم.

زن: فکر می کنی این کافیه؟

مرد: به هر حال من برگشتم. می خوام حالا از اول همه چیزو شروع کنم. می خوام دوباره به زندگیش برش گردونم.

(مرد از جایش بلند میشود و به سمت قاب عکس پسر که بر روی دیوار سمت راست نصب شده، می رود)

زن: تو چطور می خواهی شروع کنی؟ تو چطور می خواهی کمکش کنی؟ (سکوت) من همه ی تلاشمو کردم. اگه بگم شاید باورت نشه. من دیگه پولی برای دوا و درمونش نداشتم!! تو این چند وقت هر چی پس انداز داشتم، تموم شد.

از ارث پدرم فقط اون خونه ی قدیمی کوچیک مونده که دیگه هیچکس حاضر نیست
اجاره اش کنه... (سکوت) به همین خاطر رضایت دادم که بیان ببرنش بیمارستان
جانبازا!...

مرد: یعنی اینقدر وضعش وخیم بوده؟!

زن: آره... تلخه، اما حقیقت داره!

مرد: متاسفم ، چیزی نمی تونم بگم... فقط شاید بتونم تنهایی های بزرگتو درک کنم!

زن: نه تو هیچوقت نمی تونی درک کنی. برای اینکه مثل من نکشیدی ... (سکوت)

حالا اگه خسته ای برو تو اتاق اون یه کم استراحت کن . الان دو ساله که کسی رو
تخت اون نخواستید.

مرد: نه دلم براش خیلی تنگ شده، من می خوام برم ببینمش.

(مرد کتش را از روی مبل بر می دارد و به سمت در می رود)

زن: تو نشونی اون بیمارستانو می دونی کجاست؟

مرد: آره می دونم... فعلاً خداحافظ!

زن: خداحافظ.

(صحنه تاریک می شود)

صحنه ی سوم

(صحنه روشن می شود . مرد در حال مرتب کردن یکسری کاغذ و مدارک است. زن لباسهای تمیز شسته شده را تا می کند و به اتاق خواب می برد و بعد به حال می آید.)
مرد: اون خیلی عوض شده. وقتی دیدمش فکر نمی کردم که این فرشید ما باشه.

زن: احساس پشیمونی می کنی؟

مرد: نمی دونم... پشیمون که نه... اما پشیمونم از این که... نه اصلاً هیچی، فراموشش کن!

زن: تو از همون اول همیشه منو تنها می داشتی. تو هیچوقت حرفاتو به من نمی زدی. من هم با این کارت کنار اومده بودم!

مرد: این البته احساس توئه، لاقل می دونم در شروع زندگی مشترکمون نه!

زن: تو، اون موقع هم آدم دیگه ای بودی منم البته آدم دیگه ای بودم. هر چند که آدمای تغییر می کنن. اما تو انگار... (زن حرفش را فرو می خورد)

مرد: انگار چی؟

(زن سکوت می کند)

زن: من فقط دلم آرامش می خوا. دیگه خسته شدم. نمی دونستم این جنگ لعنتی اینطوری همه چیزو ازم می گیره. نمی دونستم یه روز حاضر شم بیان بچه ام رو ببرن. به خدا اگه خسته نشده بودم، نمی داشتم اونو به همین سادگی ببرن!

مرد: می فهمم اما بعد از این همه سال ، نیومدم که فقط بگی آرامش می خوام، که بگی تنها بودم، که بگی خسته شدم... مگه این همه بدبختی های جنگ رو من درست کردم؟!

زن: پس برای چی اومدی؟ چطور این همه مردا برگشتن ولی تو برنگشتی؟ چطور من باید می نشستم پاره جیگرمو می دیدم که هر روز داره آب می شه، اما پدرش نمی تونست؟ دیگه نمی دونم این وضعو تا کی باید تحمل کنم؟

مرد: می دونم که من، به تو و اون بچه بد کردم، اما تو رو خدا دیگه تو اینقدر سرکوفتم نزن.

زن: من اونوقت ها جوونتر بودم، می تونستم تحمل کنم؛ اما وقتی دیدم که دیگه هیچ سایه ای بالای سرم نیست و عصای دستم داره از دستم در می ره، چیکار می تونستم بکنم؟ تو بودی چی کار می کردی؟

مرد: نمی دونم شاید مثل تو رفتار می کردم ولی اینو می دونم که حق با توئه!...
تو چقدر زخمهای کهنه رو شخم می زنی؟... بیا راجع به آینده صحبت کنیم، بیا طوری زندگی کنیم که انگار هر لحظه ممکنه مرگ بیاد سراغمون یا طوری زندگی کنیم که انگار تازه به هم رسیدیم (سکوت) من که گفتم، همه ی تقصیرا رو به گردن می گیرم.

زن: اما این کافیه؟

مرد: کافی نیست؟! تو بهم بگو!

زن: شما مردا فقط بلدین بگین حق با توئه ! با یه جمله می خواین همه ی
اشتباهاتونو جبران کنین.... تو باید خیلی زودتر از اینها می اومدی، همون موقع
ها!.... (سکوت).... می دونی آخرین جمله ای که فرشید موقع رفتن به بیمارستان
گفت، چی بود؟.... (به سمت قاب عکس فرشید که روی دیوار نصب شده می رود) اون
موقع رفتن چشمش به عکس تو بود. پرسید پس کی میاد؟ نمی دونستم چی بهش
بگم. فقط سکوت کردم. بعد دوستات اومدن بردنش. طاقت نداشتتم تو صورتش نگاه
کنم تا باهاش حرف بزنم.

مرد: تو با این حرفات می خوای با من تسویه حساب کنی؟

زن: نه ولی مثل اینکه گذشته های تلخ تو رو عذاب می ده!

مرد: ما باید به فکر معالجه ی اونا باشیم محبوبه! به فکر اعزام برای درمانش! به
فکر آینده اش! به فکر آینده مون!

زن: اونا می گن لاعلاج.

مرد : غیر ممکنه!

زن: تو باور نداری یا نمی خوای باور کنی؟

مرد: چرا باور دارم، باورم می کنم. اما می دونم با کمک و خواسته اون خدا همه
چیز درست می شه. از معجزه همه نمی شه غافل موند.

زن: (با تمسخر) معجزه! دیگه کار از معجزه هم گذشته! (گریه می کنه)

مرد : محبوبه تو به معجزه اعتقاد نداری؟

زن: چرا، داشتم ولی حالا...

مرد: ما تنها کسایی هستیم که می‌تونیم بهش کمک کنیم. من ایمان دارم که اون خوب می‌شه.

زن: می‌دونی چیه فرشید؟ من هر وقت یاد اون روزا می‌افتم دلم می‌گیره و بغض می‌کنم. تو دلم پر از غصه می‌شه.

مرد: به خدا منم نمی‌تونم اون روزا رو فراموش کنم. یادم می‌یاد اون روزا که داشتم می‌رفتم، تو اصلاً راضی نبودی، اما من نمی‌تونستم همینطوری ساکت بنشینم منم باید می‌رفتم. باید یه کاری برای وطنم می‌کردم. منم دوست داشتم دینم رو ادا کنم.

زن: (با کنایه) حالا دینت ادا شد؟

مرد: شاید ... (سکوت طولانی) تو، توی این مدت چقدر تلاش کردی منو فراموش کنی؟

زن: برات مهمه که بدونی؟

مرد: من فقط دلم می‌خواد بدونم. (سکوت)

زن: بعضی وقتها دلم می‌خواست از تنهایی فریاد بزنم.

مرد: هیچوقت روزی رو که داشتم از پیشتون می‌رفتم، یادم نمی‌ره.

زن: فرشید من دلم می‌خواد روزای سخت زندگی مو فراموش کنم. کمک کن!

مرد: باشه. من قول می دم هر چیزی رو که بخوای، انجام بدم... بیاد دیگه از گذشته حرفی نزنیم... من می خوام برم بیارمش.

(مرد به سمت جالباسی در خروجی می رود. کتتش را از روی آن بر می دارد می پوشد و بیرون می رود.)

(صحنه تاریک می شود)

صحنه ی چهارم

(صحنه روشن می شود. موسیقی شادی از رادیو پیام شنیده می شود. از رادیو ترافیک صبح هنگام شهر گزارش داده می شود تلفن زنگ می زند. مرد گوشی را بر میدارد)

مرد: سلام. بفرمایین... صداتون چقدر آشناس؟ شما کی هستین؟... تو باید رضا باشی... دیدی درست گفتم... آره هنوز حافظه ام سرچاشه. خب بگو ببینم چیکار می کنی؟ اون خانم صفری هنوزم همه خرابارو داره. اون بهت گفت که من برگشتم آره؟... دیروز که اومدم تو اداره، دیدمش... منو که دید خیلی تعجب کرد... ببینم هنوزم سر و گوشت می جنبه؟ (با خنده) هنوز دست از این شوخی هات برنداشتی... تو کی گوشت نجنبیده؟! اون موقع ها که همه توی اون اداره حواسشون به شما دو تا بود!... خب نگفتی چی کار می کنی؟ من که از هیچ جا خبری ندارم... آره اومده بودم ببینم که این رئیس جدید تون برای ما چی کار می تونه بکنه، بری من که نه، برای این فرشید مون... دیروز رفتم تو بیمارستان دیدمش.

... نه حالش زیاد تعریف نداره. دیگه آوردمش خونه... دکترا گفتن بایستی هر چی زودتر بره خارج، اما هنوز با اعزامش موافقت نکردن... الان نه... داشتم می بردمش حموم که تو زنگ زدی... تو شماره ات رو بده بعداً بهت زنگ می زنم... یه لحظه صبر کن بذار قلم کاغذ بردارم... آها خب بگو... آها... ۸۴، ۲۵، باشه... ممنون ... خداحافظ تو هم به همه سلام برسون.

صدای فرشید: بابا... بابا!

(مرد به سمت حمام می رود)

مرد: اومدم پسرم.

(صحنه تاریک می شود)

صحنه ی پنجم

(صحنه روشن می شود. زن در حال باز کردن ساک مرد است. از داخل ساک پلاک‌ها، چند کارت شناسایی و تعداد زیادی نامه بیرون می آورد و روی زمین می گذارد. زیر لب، پشت پاکت نامه ها را می خواند: «برسد به دست همسر عزیزم محبوبه صارمی». یکی از پاکت ها را باز می کند و نامه را می خواند. از پخش صدای صحنه، صدای مرد شنیده می شود که به جای زن و همزمان با زن به صورت لبخوانی، نامه ها را می خواند.

نامه ی اول:

یا لطیف، با نام و یاد او و یاد همه ی کسانی که مرارت های بسیاری برای ما کشیدند اما اکنون در میان ما نیستند. بعد از سلام به کسی که همچنان منتظر او هستیم، سلام می کنم. به محبوبه جان و فرشید عزیزم که خدا می داند دلم چقدر برایشان تنگ شده، اما نمی دانم که چه وقت می توانم از نزدیک شما را ببینم... به خدا اینجا آدمها انگار از جنس زمینی نیستند. اینجا آدم تازه می فهمه که عاشق کیست و عاشقی چیست؟ اینجا باید عاشق باشی تا طاقت بیاوری از عزیزانت دور باشی، کاش می توانستم زودتر برگردم و بگویم که من اینجا چه ها که نمی بینم....

(در هنگام نامه خواندن بعدی که همچنان صدای مرد از پخش صدای صحنه شنیده می شود، مرد فرشید را از حمام بیرون می آورد و سرو وضعش را مرتب می کند. بعد به او دارو و غذا می دهد. نور روی زن در صحنه خاموش شده اما صدای نامه خواندن های مرد در حال پخش شدن است. تماشاگر تنها زن را در هاله نور کمرنگی می بیند. نور صحنه حالا بر روی فرشید و مرد در اتاق خواب روشن است)

بخشی از نامه ی بعدی:

محبوبه ام! می دانم که از این همه نیامدنم، ناراضی هستی، می دانم که خیلی عصبانیت کرده ام، می دانم که با خودت می گویی من عاشقت نبودم. اما باور کن اینجا تنها من نیستم که دست از همه چیز شسته ام... کاش همان روزها من هم با دوستانم می رفتم و مجبور نبودم که نامه پشت نامه بنویسم، مدام برایت عذر و

دلیل بیاورم، همیشه این جمله ی تکراری را بنویسم «اگر عمری باقی ماند، یک لحظه هم تنهایتان نمی گذارم.»

(صحنه تاریک می شود. صحنه روشن می شود و نور باز هم فقط روی زن روشن است.

زن حالا در ژستی دیگر که نشسته است، نامه بعدی را می خواند)

یکی دیگر از نامه ها:

«محبوبه ی عزیزم! اگر اینجا باشی، تازه می توانی بفهمی که جانبازی و جانباختگی

یعنی چه؟ اینجا آدمها عشق را ارزان می فروشند. اینجا ته دنیا نیست، اما انگار

اینجا آخر خط است... هنوز وقتی با گروه تفحص مان در منطقه ممنوعه، قدم می

گذاریم، بوی باروت سوخته را می شنویم. هنوز وقتی که خاک ها را کنار می زنیم،

چهره های عاشق بسیاری را می بینیم که انگار تازه به خواب رفته اند... هرگز نمی

توانم چشمهای عیسی را آخرین مفقودی بود که پیدایش کردم، فراموش کنم. وقتی

خاک را کنار زدم، انگار همین لحظه با چشمان باز و لبخند از پیش ما رفته بود.

(صحنه تاریک می شود)

صحنه ی ششم

(صحنه روشن می شود. با صدای آرم رادیو پیام و سپس با صدای مجری، تماشاگر

متوجه می شود که دو روز از نامه خواندن های پنهانی زن می گذرد. نامه های زیادی از

پاکت نامه باز شده و زیر میز ریخته است. با خواندن نامه توسط زن دوباره تماشاگر صدای مرد را به جای او که در حال لبخوانی است، می شنود. (نامه ی بعدی:

فرشید جان! باور کن دیگر خودم هم از این همه دوری خسته شده ام. اینجا ماموریت سنگینی بر دوشم مانده است. من به اتفاق گروه هفتم تفحص و تجسس با خود و خدایمان عهد کرده ایم که تا آخرین شهید مفقودالامر مناطق ممنوعه را پیدا نکنیم، به خانه هایمان برنگردیم. ما هیچکدامان به خانواده هایمان خبر نداده ایم که کجا هستیم.

(صحنه تاریک می شود)

صحنه ی هفتم

(صحنه روشن می شود. ژست نشستن زن تغییر کرده است. زن نامه ی پایانی را می خواند.)

بخشی از نامه ی پایانی:

وقتی فکرش را می کنم نمی دانم با این دستهای خالی چگونه برگردم. من همیشه دلم می خواست که همراه شما و پیش شما باشم. همیشه دلم می خواست، آرزو هایتان را برآورده کنم. دیگر طاقت دوری تان را ندارم. فدای شما محسن!

(صحنه تاریک می شود)

صحنه ی هشتم

(صحنه روشن می شود. زن نامه ها را روی میز می گذارد. مرد که از بیرون می آید از

دیدن نامه های روی میز تعجب می کند.)

مرد : سلام ! ...

زن: سلام ... تو این همه نامه نوشته بودی؟ اصلاً فکرشو نمی کردم! چرا راجع به

این نامه ها هیچوقت حرف نزدی؟

(مرد روبروی زن می نشیند)

زن : کاش یکی از نامه ها تو برام پست می کردی! اونوقت اینطوری می فهمیدم که

تو هنوز هستی و دوستمون داری. توی این یکی دور روزه همه نامه ها تو خوندم.

اصلاً باورم نمی شه که اینقدر به یاد ما بودی!

مرد: دو سه تا از نامه ها رو همون اوایل دادم به پست گردان، اما بعد پشیمون شدم

و پششون گرفتم . من اونجا ماموریتی داشتم که هر لحظه ممکن بود دیگه توی این

دنیا نباشم.

(فرشید در آستانه ی در اتاق خواب می ایستد. سپس به آرامی راه می رود و در پشت

پدرش توقف می کند و می ایستد)

زن: من درباره ی تو اشتباه کردم، منو ببخش!

مرد : نه، این منم که باید بخشیده بشم.

فرشید: بابا خیلی دوستتون دارم.

(فرشید پدر را در آغوش می گیرد)

(صحنه تاریک می شود)

صحنه ی نهم

(صحنه روشن می شود . فرشید و مرد روبروی هم روی مبل نشسته اند و مشغول بازی

شطرنج هستند. صدای آرام موسیقی سنتی از ضبط صوت شنیده می شود.)

فرشید: بابا تو هیچوقت فکر می کردی که من پیام تو جبهه عکاسی کنم؟

مرد: نه... تو هم هیچوقت فکر نمی کردی که بابات یه روزی مامور گروه تفحص

مفقودا بشه... می گم تو هم خوب عکس می گرفتی ها!

فرشید: البته این من نبودم که عکس می گرفتم، دوربینه بود! من فقط دگمه دوربینو

فشار می دادم.

مرد: چطور تو این همه چیلیک چیلیک عکس گرفتی، من نفهمیدم؟ تو این تنظیم نور

و قاب بندی رو کی یاد گرفتی! یادم نمی یاد قبلاً عکاسی کرده باشی ! مگه اینکه

کلاس رفته باشی!

فرشید: خب دیگه تو کلاس تجربه هم می شه یه چیزایی یاد گرفت!

مرد: تو هم خوب بلدی جواب بدی ها!

(هر دو می خندند. فرشید ناگهان دستش بی حس می شود و مهره شطرنج از دستش بر

روی زمین می افتد.)

مرد: چی شد؟

فرشید: هیچی (پنهان می کند) بایستی داروهامو به موقع بخورم. قبلاً یکی دوبار

اینطوری شده بودم. چیزی نیست.

مرد: خب، یادت باشه که داروهاتو سر وقت بخوری. ایشا... خوب می شی.

(زن از بیرون وارد می شود و به سمت اتاق خواب می رود)

زن: سلام!

مرد: علیک سلام!

فرشید: سلام مامان!

زن: می گم پدر و پسر خوب خلوت کردین ها!

مرد: بالاخره ماییم توی این دنیا این یه پسر. مگه به غیر از این فرشید ، ما چند تا

فرشید دیگه داریم؟

زن: (از اتاق خواب) فرشید جون داروها تو خوردی؟

فرشید: بله، مامان خوردم.

مرد: خوب حالا با این حرکتی که می کنم اگه تونستی ماتم کنی!

فرشید: الان همچین کیشتم می کنم . به اونجا هم می رسیم. بابا می دونی که، تو

بازی شطرنج اول بایستی فکر کرد، بعد مهره رو حرکت داد!

مرد: ا! باریک ا... خوب یاد گرفتی.

فرشید: پس فکر کردی فقط خودتون بلدین. خودتون اینها رو بهم یاد دادین.

مرد: (به زن) بالاخره دکترا چی گفتن؟

زن: (از اتاق خواب) هیچی همون حرفهای همیشگی. الان می یام بهت می گم.

مرد: خب حالا بگو چی گفتن؟

زن: (به فرشید) فرشید نشستن زیاد، برات خوب نیست، پاشو برو یک کم استراحت

کن!

فرشید: باشه الان می رم، اول ماتش می کنم.

مرد: فرشید جون بذار باشه برای بعد، من دست نمی زنم. مامان راس می گه.

همینقدرش هم زیادی بوده که نشستی.

فرشید: باشه.

(فرشید در هنگام رفتن یکی از پاهایش بی حس می شود. مرد به سمت او می رود و

کمکش می کند او را به سمت اتاق خواب ببرد. در اتاق او را می بندد و سپس به سمت

کامپیوتر خود که در کنار گوشه ای از حال قرار دارد، می رود و پشت میز آن می نشیند.

کامپیوتر را روشن می کند. ظاهراً در اینترنت جست و جو می کند.)

مرد: خب حالا بگو چی گفتن؟

زن: (از آشپزخانه) می گن معلوم نیست این همه خرج کنین. نتیجه بده یا نه!

مرد: یعنی چی اینها دیگه کی هستن؟ دیگه تا کی می خوان دست دست کنن؟!

زن: می گن آخر فقط بچه شما که نیست باید بره. گفتم پس تا کی باید صبر کنیم؟
آخر شما کی می خواین بچه منو اعزام کنین؟ بهشون گفتم چطور اون موقع ها که
می رفتن جبهه، همه چیز براشون جور بود؟ مگه اینها همون آدما نیستن؟ مگه
همینها به خاطر من و شما نرفتن؟ تا کی باید این مصیبتها رو تحمل کنیم؟
(سکوت) می گم کاشکی تو هم می اومدی! شاید دو نفری می رفتیم جواب بهتری
بهمون می دادن.

مرد: مگه ندیدی اون دفعه رفتم چی گفتن؟ مگه یادت نیست که اون بار آخری با
اونا چطور دعوا کردم و بعد با چه حالی برگشتم خونه؟ می دونستم اگه این دفعه
هم می اومدم بازم با اونا دعوا می شد.

زن: امروز دیگه صبرم تموم شد بهشون گفت آخه شما چطور دلتون می یاد یه
خونواده رو این قدر عذاب بدین؟ می گن مگه دست مائه؟ می دونین مخارج رفت و
برگشت و بیمارستان و دوا و درمون این هایی که اعزام می شن چقدر می شه؟
مثل فرشید شما زیادن خانم؟ گفتم پس چی کار باید بکنیم؟ باید همینطوری بنشینیم
پرپر شدن اونارو نگاه کنیم آخه یه مادر و پدر چقدر می تونه این وضعو تحمل
کنه؟ اصلاً خود اونا چقدر باید عذاب بکشن؟ دیگه کی می خواین براشون یه کاری
بکنین؟ (بغض می کند)

(سکوت . زن وارد هال می شود و میوه ها رو روی میز می گذارد)

مرد: اونا اگه بخوان موافقت کنن اصلاً به حرف من و تو گوش نمی دن.

(فرشید از اتاقش بیرون می آید و روبروی پدرش می نشیند)

فرشید: شما چرا خودتونو به خاطر من تو درد سر می اندازین؟ سهم من از زندگی

توی این دنیا همین اینقدره خب!

(مرد یک سیب سرخ را به سمت فرشید پرتاب می کند)

مرد: بگیرش! برات خوبه.

(فرشید سیب را می گیرد و به آن خیره می شود)

زن: پس چرا نمی خوری؟

مرد: چیه فرشید؟ چرا ساکتی؟

فرشید: سهم من مثل سهم اون دختره اس که یه روز تو آبادان دیدمش.

مرد: ای ناقتا! قضیه اون دختره چیه که برای من تعریف نکردی؟

فرشید: بابا! من هر وقت سیب سرخی رو می بینم یاد اون دختر بچه می افتم. اون

روزا وقتی که آبادان خالی شده بود، از جلوی یکی از خونه های کنار مسجد جامع

داشتم رد می شدم که یه دفعه یه صدایی شنیدم. صدا شبیه صدای ناله ی یه بچه

بود. باورم نمی شه که آبادان اینقدر تلخ و عبوس شده باشه (نفسش می گیرد) در

خونه از رگبار مسلسل عین آبکش شده بود. از لای در که توی خونه رو دیدم،

متوجه شدم پشنگه های خون همه در و دیوار رو پر کرده. هر چی صدا زدم که

کسی اینجا نیست، هیچ صدایی نشنیدم. اما بعد متوجه شدم یه صدایی از اتاق

کناری می یاد. رفتم تو اتاق. دیدم یه زن نزدیک آستانه در، خونین و مچاله شده

افتاده بود. بعد دیدم یه دختر کوچولو ، حدوداً سه ساله، با گریه داره اونو نگاه می کنه. هی می گه مامان! مامان! (سرفه می کند) بیچاره فکر می کرد مادرش خوابیده. وقتی دیدم که نمی تونم براش کاری بکنم، از خودم بدم اومده بود. تو دستش یه سیب سرخ گاز زده بود. از توی شهر صدای گلوله و خمپاره همینطوری یه بند شنیده می شد. (افکت صدای گلوله و پرتاب خمپاره پخش می شود) رفتم به طرفش (سرفه می کند) سیبش رو به طرفم دراز کرد و گفت: سیب! بعد یه دفعه دیدم از پای راستش داره خون می یاد. تا بردمش بیمارستان از حال رفته بود. دکترا گفتن احتیاج به خون داره. من حاضر شدم خون بدم. خوشبختانه گروه خون من با گروه خون اون یکی بود.

اگه یه کم دیرت می رسیدم... (سرفه می کند. مرد سعی می کند او را آرام کند) وقتی اونو بغل کردم، تب شدیدی داشت. براش لالایی خوندم تا خوابش برد. اون وقت یاد بچگی های خودم افتادم که مامان برام لالایی می خوند. (سرفه می کند و بی حال می شود)

زن: بسه دیگه! تو اصلاً حالت خوب نیس. (به مرد) محسن! تو بالاخره تونستی یه پذیرش بیمارستان پیدا کنی؟ اگه آلمان باشه می گن بهتره! توی اون لیست ها بگرد. شاید یه چیزی پیدا بشه.

فرشید: مامان پیدا بکنه یا نکنه من دوست ندارم برم.

مرد: این چه حرفیه فرشید. حالا یه کم آرام باش.

زن: بلند شو فرشید بلند شو بریم تو اتاقت استراحت کن.

مرد: بذار من می برممش.

(دست فرشید را می گیرد و به آرامی به طرف اتاق خواب می برد. زن ضبط صوت را

خاموش می کند. مرد به حال بر می گردد)

زن : فرشید نمی تونه اون روزارو فراموش کنه. روزای حمله و آتیش و خمپاره،

روزای زخمی شدن و تنها موندن خیلی هارو. (سکوت طولانی)

(مرد در حال جست و جو در اینترت است)

زن: محسن نمی دونی اون روزی که خبر آوردن فرشید تو بیمارستانه چه حس و

حالی پیدا کردم. خودم رو بدبخت ترین آدم روی زمین حس می کردم. ولی بعداً

فهمیدم که خیلی ها از من هم بدبخت ترن بودن. مثل این دختر بچه معصوم که

فرشید چند بار از اون برام گفت.

مرد: بالاخره اون بچه حق داره که خاطرات گذشته اش رو فراموش نکنه. اون

سختی های زیادی کشیده!

زن: امیدوارم هرچی زودتر با اعزام اون موافقت کنن... می دونی اگه این اتفاق بیفته

چقدر برای روحیه اش خوبه.

مرد: آره. من فقط دلم می خواد... آها محبوبه بالاخره یه بیمارستان تو شهر کلن

پیدا کردم. مشخصات بیمار و سوابقش رو می خوان که باید توضیح بدیم و

براشون بنویسم... بذار اول فرمش رو پر کنم. خیلی خب، الان همه مدارکش رو
براش ایمیل می کنم.

زن: راست می گی! خدایا شکرت! دیدی گفتم اگه خودمون بگردیم زودتر می تونیم
براش کاری بکنیم.

مرد: بالاخره جوینده یابنده می شه!

(مرد روی دکمه کیبوردها یکی یکی فشار می دهد. در همین موقع صدای سرفه و ناله
فرشید لحظه ای از اتاق خوابش شنیده می شود. زن فوراً به سمت اتاق او می رود. تلفن
نیز زنگ می زند. مرد گوشی را بر می دارد)

مرد: بله بفرمایین! بله خودم هستم... (سکوت) کی؟... باشه همین الان خودم می یام
اونجا. چه خبر خوبی بهمون دادین! از شما خیلی ممنونم. باشه، باشه. خداحافظ
شما. محبوبه! کجایی؟ اونا همین الان گفتن که بریم اونجا. بالاخره با اعزام فرشید
موافقت کردن...

(زن از اتاق بیرون می آید و در آستانه در می ایستد)

زن: (با صدای حزن آلود و بغض پاره شده) محسن! فرشید بالاخره سهمش رو از این
دنیا گرفت و رفت.

(شادی در صورت مرد می ماسد. تلفن یکبار دیگر زنگ می زند. پس از چند بار زنگ زدن
روی پیغام گیر می رود. صدای خانمی به زبان آلمانی پخش می شود...)

صدای زن آلمانی: الو، الو لطفاً کسی گوشی رو برداره. ما همین الان تقاضای شما رو دیدیم. توضیحات شما رو به دکتر متخصص مون نشون دادیم. اون موافقت کرده و گفته شما هر چی زودتر باید بیمارتون رو بیارین اینجا بستری کنین. لطفاً با اینجا تماس بگیرین. بای....

(صدای زن قطع می شود. بوق اشغال فضای صحنه را پر می کند. موسیقی نیز به آرامی بلند و بلندتر می شود. صدای بوق اشغال تلفن محو می شود. صحنه تاریک می شود. موسیقی اوج می گیرد.)

بازنویسی نهایی: تهران -

شهریور ۸۷